

---

# گرینگوی پیر

---

کارلوس فوننتس

مترجم  
عبدالله کوثری



نسترواج

تهران

۱۳۹۸

## ۱

اکنون تنها می‌نشیند و به یاد می‌آرد.

بارها و بارها شبیح توماس آرویو<sup>۱</sup>، زن ماه‌سیما و گرینگوی پیر را می‌بیند که از پیش پنجره‌اش می‌گذرند. اما اینان روح نیستند، تنها تمامی گذشته‌ی دور خود را فرا خوانده‌اند، با این امید که او نیز چنین کند و به ایشان پیوندد.

اما برای او این کار زمانی بس دراز می‌طلبید.

نخست می‌بایست نفرت از توماس آرویو را از دل می‌شُست که به او نشان داد چه می‌توانست باشد، و آن‌گاه او را از آنچه می‌توانست باشد باز داشت.

و توماس آرویو می‌دانست که او هرگز نمی‌توانست چنان باشد، و با آن‌که می‌دانست، گذاشت تا او خود این را ببیند.

آرویو همواره می‌دانست که او سرانجام به خانه باز می‌گردد.

اما نشانش داد که اگر می‌ماند، چگونه زنی می‌شد.

می‌بایست دل از این کینه می‌شُست، و این سال‌ها به درازا کشید. گرینگوی پیر دیگر آن‌جا نبود تا کمکش کند. آرویو آن‌جا نبود. تام بروک؛ شاید آرویو می‌توانست کودکی با این نام در دامنش بگذارد. حق نداشت به این موضوع فکر

کند. زن ماه‌سیما آن مرد را با خود به سوی سرنوشت بی‌نامشان برده بود. توماس آروبو دیگر در میان نبود.

پس تنها لحظه‌ای که برایش مانده بود، آن دم بود که از مرز گذشت و به پشت سر، به آن دو مرد، نگاه کرد: سرباز اینوکنسیو و پدِریتو<sup>۱</sup> جوان. بعدها فکر می‌کرد که پشت سر آن دو غباری را دیده بود که پیش می‌آمد و به زبانی خاموش رویدادهای گذشته را بازگو می‌کرد و به او می‌گفت که به یاد آرد. بی‌هیچ خاطره به سرزمین خود بازگشته بود و مکزیک دیگر در دسترس نبود، مکزیک برای همیشه ناپدید شده بود؛ اما فراتر از پُل، آن سوی رود، غباری خاطره‌انگیز همچنان در تلاش بود که به سوی او پیش آید، از مرز بگذرد، بر بوته‌ها و گندمزارها بوزد، بر دشت‌ها و کوه‌های دودخیز، رودهای سبز ژرف که پیرمرد در آرزوشان بود، و پیش بیاید، تا آپارتمان بی‌آسانسور او در واشنگتن، بر کناره‌ی پوتوماک<sup>۲</sup>، بر کرانه‌ی آتلانتیک، در کانون جهان.

غبارِ وزان آمد و به او گفت که تنهاست.

به یاد می‌آرد.

تنها.

## ۲

«گرینگوی پیر به مکزیک آمده بود تا بمیرد.»

سرهنگ فروتوس گارسیا<sup>۳</sup> دستور داد فانوس‌ها را دایره‌وار گرد خاک پشته بچینند. سربازان، عرق‌ریزان، عریان تا کمر، گردن‌ها خیس از عرق، بیل‌ها را برداشتند و سختکوشانه به کندن افتادند. تیغ‌های بیل‌ها به درون بوته‌ها فرو رفت. گرینگوی پیر: این نامی بود که آن‌ها بر مردی نهاده بودند که سرهنگ حالا به یادش می‌آورد؛ حالا که پدروی جوان چشم به جنب‌وجوش مردانی دوخته بود که در شب بیابان تلاش می‌کردند. پسرک دیگر بار گلوله‌ای را می‌دید که پسوی نقره را میان هوا سوراخ می‌کرد.

«واقعاً تصادفی بود که آن روز صبح همدیگر را توی چیپواهاوا<sup>۱</sup> دیدیم. خودش هیچ وقت به ما نگفت، اما همه‌مان می‌دانستیم که چرا به مکزیک آمده بود؛ دلش می‌خواست ما بکشیمش، ما مکزیکی‌ها، برای همین آمده بود، برای همین از مرز گذشت. آن روزها کم آدم‌هایی داشتیم که ولایت خودشان را ول کنند و بروند.»

خاکی که با هر تیغ‌های بیل بیرون می‌ریخت ابری سرخ را می‌مانست سرگردان در آسمان، بسی پایین، بسی نزدیک به نور فانوس‌ها. سرهنگ گارسیا گفت، آن‌ها می‌رفتند، آره، گرینگوها می‌رفتند. زندگی‌شان را می‌گذاشتند سرگذشتن از مرزها، زندگی خودشان و زندگی آدم‌های دیگر را. پیرمرد هم به این دلیل به جنوب آمده بود که در مملکت خودش دیگر مرزی نمانده بود که از آن بگذرد.

«آهای، یواش، مواظب باش.»

«و مرز این جا چی؟» این را آن زنِ اهل امریکای شمالی، درحالی‌که به پیشانی‌اش می‌زد، پرسیده بود. ژنرال آروبو در پاسخ دست بر قلبش نهاده بود و گفته بود: «و مرزی که این جاست چی؟» گرینگوی پیر می‌گفت: «مرزی هست که ما فقط شبانه دل‌گذشتن از آن را داریم؛ مرز تفاوت‌های خودمان با دیگران، مرز نبردهامان با خودمان.»

سرهنگ فروتوس گارسیا پرسید: «گرینگوی پیر در مکزیک مرد، فقط به این دلیل که از مرز گذشت؛ مگر همین کافی نبود؟»

اینوکنسیو مانسالوو<sup>۲</sup>، با چشمانی سبز که چیزی جز شکافی باریک نبود، پرسید: «یادتان هست که وقت ریش تراشیدن اگر صورتش را می‌برید چطور به لرزه می‌افتاد؟»

سرهنگ افزود: «چقدر هم از سگ‌های هار می‌ترسید.»

پدروی جوان گفت: «نه، این جور نیست. آدم پُردلی بود.»

لاگاردونیا<sup>۳</sup> خندان گفت: «راستش من همیشه توی این فکر بودم که قدیس

است.»